

علیمراد فدائی نیا

چند روایت از روایت بی نامان

هفتم

داشتم از سر کار بر می‌گشتم، یک ایستگاه زودتر از قطار پیاده شدم، به نیت رفتن به قهوه‌خانه‌ی همیشگی‌ام. از ایستگاه هنوز بالا نیامده، بوی سوختن آمد به استقبال و مابقی‌ش هم سریع پیش آمد: جمعیت، صدای ماشین‌های آتش‌نشانی پلیس، در محاصره‌ی دود.

دنبال قهوه‌خانه بودم که معلوم بود طعمه‌ی دود است حالا. خسته‌تر از آن بودم که بایستم به تماشا. کار را هم باید به کاردان سپرد. آدم‌های آشنشانی کارشان را بلد بودند و تماشای ویرانی را نه دوست داشتم و نه وقتش را. آدم‌خانه. یعنی قهوه‌ی عصر، قهوه‌خانه‌ی عصر خط باید بخورد، شاید، و چیزهای دیگری هم، همه‌ی این ده‌ساله را که گاه‌بگاه می‌رفتم برای قهوه. همه‌ی خوشی‌هایی که با دوستانم داشتم توی قهوه‌خانه، همه‌ی دلخوری‌ها، همه‌ی رفع خستگی‌ها. دیدم نشسته‌ام و هی فکر می‌کنم، چه چیزهایی را سوختن ازم گرفته. یک لحظه هم فکر نکردم کسی در آتش سوخته یا نه، سرمایه‌ی نابود شده، آدمی از کار بیکار شده. ساختمان در آتش بود. خواستم از خودم شرم‌منده شوم و شدم بی‌معنی. اتفاقی افتاده بود که درش دخالتی نداشتم و اتفاق دخالت کرده بود در اغلب عصرهام. عین همه‌ی اتفاق‌های دیگر که چه بخواهی چه نخواهی جایی‌ش به تو می‌خورد چه حواست باشد چه نباشد. دوشی گرفتم و لباسی عوض کردم و آمدم بیرون به قصد قهوه‌خانه‌ی دیگر، که همیشه سر راهم بود از قهوه‌خانه‌ام که می‌آمدم خانه. نشستم توی قهوه‌خانه و پیش‌خدمت که آمد ببیند چه می‌خواهم، گفتم شنیده‌یی که قهوه‌خانه‌ی پایینی آتش گرفته. گفت هنوز در آتش است، مشتری‌هایش برای مدتی ویلان خواهند بود، این اتفاق هم این‌جا افتاده، ده بیست سال پیش، ما که نبودیم، می‌گویند. با می‌گویندش قهوه‌ی سفارش دادم و فکر کردم نه، حوصله‌ی فکر کردن نداشتم. اتفاقی افتاده، قهوه‌خانه‌ی سوخته، خاطره‌های این ده سال را با خودش سوزانده. معمولی است، تتان سلامت، که خودمان باشیم، به روبروم، خیابان شلوغ داشتم می‌گفتم.

هشتم

کنار در کلیسایی، خسته نشستیم، در بعدازظهر تابستان، یکشنبه. هوا خوش بود و آمدن یک ردیف آدم، خوش ترش کرد. لباس یکشنبه‌شان را پوشیده بودند و لباس سفید دخترک که پیدا شد، یقین کردم عروسی است و یقینم درست بود. محو تماشاشان بودم که پلیس سر رسید و گفت راه وا کن برای میهمانان. حق داشت. رفتم کنار، سمت غرب در، پایین پله‌ها که سایه بود نشستیم به تماشا. زیادی مدعوین، پلیس را مجبور کرد که بیاید و بگوید، می‌بینی چقدر آدم آمده، یک جای دیگر را انتخاب کن برای نشستن. گفتم تمام این حوالی پله‌ی به این تمیزی نیست برای نشستن و این دفعه‌ی اولم نیست که این‌جا می‌نشینم، همیشه سر راهم به این‌جا که می‌رسم خسته می‌شوم و باید بنشینم، اجازه بده این‌جا بنشینم، سر راه کسی هم نیست. گفت هستی. گفتم اگر تو بگویی هستم قبول می‌کنم، من از قانون اطاعت نمی‌کنم از قانون می‌ترسم، به همین خاطر هم بگذار خودم که دیدم سر راهم بلند می‌شوم. قبول کرد فکر می‌کنم. ولی فایده نداشت. ترس آمده بود. با دیدن این همه مدعوین بدتر هم شد. مای بنده‌ی خدا جا را برایشان تنگ کرده بودیم، سر راهشان بودیم، مزاحم بودیم. نمی‌ارزید. خسته راه افتادن صدمه‌اش کمتر از بگومگو با پلیس بود یا نگاه مدعوین که بی‌حرمتی بود. نمی‌دانم چرا کلیسا را انتخاب کرده بودند. آمده بودند یک دقیقه استراحتم را بگیرند و حدوداً گرفتند و نگذاشتم بیشتر صدمه بزنند. پا شدم ولی پاهام اجازه‌ی راه رفتن نمی‌داد. رفتم، یک گوشه‌ی دیگر، روی آسفالت، پشت به دیوار کلیسا، نشستیم و دعا کردم که کسی جلو کلیسا خسته نشود و مجبور نشود بنشینند. یا اگر شد سروکارش با پلیس نیفتد، حتی مؤدبش. اگر هم افتاد، نمی‌دانستم چکار باید بکنند. در تاریکی خستگی، یاد عیسی مسیح افتادم که هیچ وقت عروسی نکرد و خانه‌اش خانه‌ی عروسان و دامادان شده بود عین خانه‌ی متمولین و خستگانی مثل من سر پلکان جلو خانه‌اش هم باعث زحمت بودند. با این همه متشکر بودم، چراش یادم نیست. چون فرصت فکر کردن نداشتم. خستگی رفته بود. پا شدم. آمدم. عصر منتظرم بود با صدای سواری خیابان‌ها و خلوت پیاده رو، و تصادفی که ازدحام باعث شده بود جلو کلیسا. کسی رفته بود لای چرخ یکی از این سواری‌های دراز که مدعوین را آورده بود. حوصله‌ی تماشایی بودن را نداشتم. راه افتادم طرف خورشید مغربی، پیاده‌ی پیاده.

دوازدهم

سر سهرام، که یک معنی‌ش هم بن‌بست بود مستقیم رفتن، ایستاد. هنوز دست‌هاش می‌لرزید. تمام مدت که نقشه کشیده بود یک لحظه هم ترس و لرزی در کار نبود. یعنی از پارسال شاید همین وقت‌ها تا به حال. تا به حال یعنی تا همین یکی دو ساعت پیش که نقشه عملی شد. نقشه که اتفاق افتاد و آمد بیرون لرز شروع شد. یعنی یک هولی داشت همین که کبریت را کشید روی بنزین. گرچه هیچ کس اطراف نبود و امکان آمدن هیچ کسی هم نبود. اقللاً تمام هفته‌ی قبل حتی سواری‌یی از حوالی ساختمان نگذشته بود چه برسد به این که توقف کند. ساختمان هم مسکونی نبود. فقط همیشه می‌آمد بخوابش و توی خواب می‌دید که توی طبقه‌ی پنجمش - گوشه‌ی سمت راست - زندگی می‌کند و در حال تکه‌تکه کردن لاشه است که پلیس و خویشانش سر می‌رسند. توی سر رسیدن خویشان همیشه از خواب می‌پرید، خیس عرق سردی که بوی خون مرده می‌داد، درخانه‌ای که دو طبقه بیشتر نبود و این شخص نازنین صاحبخانه هم در طبقه اولش می‌نشست. یعنی این یک‌سال به ندرت شده بود یک خواب راحت داشته باشد. خواب‌هاش از یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشید و بعد که می‌رسید به تکه کردن لاشه - اواخرش - خود بخود منتظر آمدن پلیس بود که می‌آمد همیشه. خواب همیشه یک‌جور بود. نه، یک‌جور نبود. گاهی لاشه تکه‌تکه‌اش جان می‌گرفت، زحمت داشت جمع کردنش. گاهی کنار لاشه یک چمدان بود خالی و معلوم بود برای پنهان کردن لاشه است. گاهی اصلاً با لاشه هنوز کشمکش داشت و انگار لاشه دنبالش بود که تکه‌تکه شود. گاهی، لاشه صدا می‌کرد. یک چیزی‌ش اما همیشه یک‌جور بود، طبقه‌ی پنجم ساختمانی بود که، هیچ‌وقت درش زندگی نکرده بود. ساختمان مخروبه‌یی بود. مسکونی هم هیچ‌وقت نبود. یعنی چیزی جامانده از کلیسای کنار کلیسای. خود کلیسا را ظاهراً فروخته بودند و جاش یک بار رستورانی وا کرده بودند. به صرفه‌تر بود و ساختمان کنارش که ممکنست مدرسه‌یی یا خانه‌ی کشیش کلیسا یا اداره‌ی کلیسای چیزی باشد، مانده بود بی‌سرپرست و شده بود مخروبه. حتی آسمان‌ج‌ها هم توش بیتوته نمی‌کردند. چرا ساختمان افتاده بود دنبالش نمی‌دانست. می‌ترسید به کسی هم بگوید. انگ دیوانگی همان و تیمارستان همان و قرص‌ها یعنی پایان زندگی برایش.

بنابراین تصمیم گرفت بلایی سر ساختمان بیاورد. چه بلایی. یک آدم چه بلایی می‌تواند سر یک ساختمان هفت هشت طبقه‌ی مخروبه بیاورد. اینش نامعلوم. ولی بعد مدت‌ها دید، امکان هزارویک بلا سر ساختمان آوردن هست ولی از این هزارویک بلا، او، فقط امکان یکی‌ش را دارد. قدری پول بنزین، چند روزنامه‌ی کهنه و یک جعبه کبریت. هم ارزان است و هم حملش آسان. همین نقشه هم سه چار ماه آخر، امیدوارش می‌کرد که بالاخره، شاید با آتش گرفتن ساختمان، حساب خوابکابوس رسیده شود. این همه، داستان یکی دو ساعت پیش است، تا این‌جا ده بیست دقیقه‌ی راه، پیاده. همین یکی دوساعت پیش هم که یعنی بشود دو سه‌ی نیمه شب، اتفاق که افتاد و از ساختمان که آمد بیرون، تاریکی همه‌ی کمکی که می‌توانست بکند واقعاً کرد. پوشاندش. کسی ندیدش. کسی هم می‌دیدش گمان نمی‌کرد که این، کسی باشد که آتش انداخته به یک ساختمان بی در و پیکر. کار بدتر شروع شده بود. همین که شعله‌ها شروع کرد به کلان شدن، دست‌هاش شروع کرد به لرزیدن و به همین خاطر راه افتاد و حتی پشت سرش را نگاه نکرد که آتش تمام ساختمان را گرفته، به فاصله‌ی چند چار راه و، حتی صدای ماشین‌های آتش‌نشانی هم لرزه‌های دست‌هاش را نایستاند و توی جیب بردشان و اگر دقت می‌کردی فکر می‌کردی دارد ران‌هاش را می‌خارد، مرضی پوستی دارد. بنابراین این سه‌راه وادارش کرد راست را بگیرد و فکر کرد برگردد شاید آرامش دست‌هاش را که جا گذاشته توی ساختمان پیدا کند و راه رفته را برگشت. منتها چه برگشتنی. تا رسیدن به ساختمان هوا روشن روشن بود و خیابان‌ها شلوغ صبح بود و فکر کرد اولین شب عمرش را گذرانده توی این یک سال بی که گرفتار خواب کابوس شده باشد بی که بداند تمام دیشب را، نخوابیده. این، کمک بود برای لرزه‌ی دست‌ها و فکر کرد، شفا پیدا کرده. دو سه چار راه مانده به ساختمان که هنوز می‌سوخت، دید رفتن به ساختمان غیر ممکنست. چون هنوز مأمورین آتش‌نشانی مشغول بودند و معلوم نبود کی تمام می‌کنند. فکر کرد می‌رود خانه، تلفن می‌کند اداره‌اش می‌گوید ناخوش است و می‌خوابد. جلو خانه که رسید صاحبخانه را دید که ایستاده دم در و تماشا می‌کند. صبح بخیر گفت و صاحبخانه گفت، خوب بلایی سر ساختمان آوردند، از امشب بنده اقل‌ا راحت می‌خوابم. با چهره‌ی که پنداری اغلب شب را بیدار بوده. این، نگفت مگر شما هم. هر نوع حرف راجع به ساختمان و خواب، یعنی پلیس، یعنی انگ دیوانگی برایش. آمد خانه‌اش - طبقه‌ی دوم - تلفن کرد اداره که تب‌ولرز دارد، مرخصی می‌خواهد و به رختخواب رفت و خوابید، در هنوز سوختن ساختمان بغل کلیسا، در چهره‌ی صاحبخانه.

سی و نهم

پهران دست‌هاش توی خواب پراندم. دستِ راستش مشغول بگومگویی نامهربانی با دستِ چپش بود. چهره‌اش، بی‌خیال، چشم‌پسته، میانجی حتی نمی‌شد. چکار بایستی می‌کردم؟ بیدارش می‌کردم. حظِ تماشا را می‌کشت. بیدارش نمی‌کردم، پشت دستِ دستِ چپش کبود شده بود، دستِ راستش هم دستِ کمی از دستِ چپ نداشت بیدارش نمی‌کردم، بهتر بود. فردا برایش تعریف می‌کردم. شاید تعریفم را با خودش به خواب می‌برد و توی خواب، کاری می‌کرد که دست‌ها با هم دوست شوند. یک کار دیگر هم می‌توانستم بکنم. بروم توی اتاقِ دیگر بخوابم و ببینم فردا عکس‌العملش راجع به کبودی پشت دست‌هاش و شاید، جاهای دیگر تنش چیست. همین کار را هم کردم و تا بیایم بخوابم، طول کشید و همین هم باعث شد که بیدار که شدم، سریع دوشی گرفتم و لباسی پوشیدم و دویدم طرفِ شغلِ روزانه‌ام، ناشتا.

نه این که هنوز ناشتا مانده باشم، اگر بخوام راستی‌گری کنم، یادم رفت اصلاً گرسنه‌ام و چراش را تا آن جا که یادم است، تازه، متعجب شده بودم چطور دستِ راست و چپِ آدم، می‌تواند این جور بلا سر همدیگر بیاورد، بی که خمی به ابروی آدم بیاید، خواب و بیداری ندارد. پریشانی‌م هم سرِ کار از همین بود و نمی‌شد به کسی بگویم. عصری هم که آمدم خانه، هنوز گرفتار دست‌ها بودم و به همین خاطر خاموشی چراغ‌های خانه را فهم نکردم. بعد هم که آمدم تو و دیدم چه اتفاقی افتاده، فکر بی فکر، مبهوت نشستم، تا دیروقت. اگر هم زنگِ تلفن از حواسپرتی نجاتم نمی‌داد نمی‌دانم تا کی می‌نشستم همین‌طور و زل می‌زدم به چیزی که هنوز که هنوز است کسی باور نمی‌کند. بعدِ تلفن هم معلوم است، همه‌اش را می‌دانی، گفتنش تکرار مکررات است و تا کار از این بدتر نشده، می‌ترسم باقی برگردد طرفِ خودم و این خانه. محبت کن، بیا کمک کن برای کار ترحیم و باقی قضایا. خودم تنهایی نه می‌توانم و نه امکانش را دارم. همه‌اش هم فکر می‌کنم، اگر آن چه به سر دست‌ها آمد و به گلو و باقی قضایا ختم شد سراغ من هم بیاید، چکار باید بکنم. دست‌هام را برای این که در امان باشم که نمی‌توانم قطع کنم. به چهره‌ی خودم هم که بخواید، فقط، تماشایی بماند اطمینانی ندارم. مضافاً که آمد و رفتِ پلیس هم آشنا و غریبه را مشکوک کرده و کسی سراغم را نمی‌گیرد این چند روزه. صورتم را می‌بینند و تصور می‌کنند عین خیالم نیست این حادثه. ترس که نه، واقع نمی‌دانم چه بگویم. فقط خودت را برسانی، لطفی کرده‌یی که اگر زنده بمانم، هرگز فراموش نمی‌کنم.

چهلّم

دشتی درشت بود که پایانش کوهی دراز بود مشهورتر از البرز خودمان - خانه‌ی اصلی اوین درکه - قاف مانند. گم بودم در این دشتِ حالا خیابانِ خیابان و خلوتِ اغلب خیابان‌هاش، با ساختمان‌های بلند خیال می‌کردی خالی. کنارم جسد زنی بود سوخته با انگِ روسپی، قدیم‌ترین شغل دنیا. آتش بپا کناش رفته بودند و من مانده بودم با این تکه‌ی بعض جاش زغال و بعض جاش هنوز استخوانی پیدا پوشیده‌ی دود تن سوخته، سری که به یک کنده‌ی هیزم می‌ماند و کوچک شده بود تمام تن خلاصه شده بود در زغال و استخوان و درهم پیچیدگی. می‌خواستم جاش بگذارم و جام نمی‌گذاشت. می‌خواستم جمع و جورش کنم و می‌ترسیدم گرد شود توی دستم. وسیله‌ی هم نداشتم که همه‌اش را با هم جمع کنم ببرم جایی چال کنم. تلفنی هم نبود حوالی‌م که تلفن کنم مصدر اموری، کسی، بگویم چکار کنم یا مثلاً فقط بگویم چندی پیش، ملتی دنبال یک زن افتاد و گرفتندش و به آتشش کشاندند. بگویند من چکاره بودم بایستی بگویم من هم یکی از همان ملت بودم ولی قصدم آتش زدن نبود، با بچه‌های هم محله‌ی ام افتادم توی جمعیت که این زن حالا زغال را دنبال می‌کرد، بعدش را ندیدم. همه هم که رفتند - شاید دنبال زنی دیگر مردی دیگر - من ماندم و این تکه که نامش را نمی‌دانم دیگر و بادی که می‌وزد خیلی از سوخته‌هاش را برده، مانده همین که. همین جا زانم توی خیالم گرفت. لکنت زبان خیالم، سرم را برگرداند، طرفِ قاف از این جا پیدا، قله‌هاش زغال. خیال کردم لشکری آن بالا، پیکره‌ی کوه دراز را کوره‌ی آتش کرده. آتشش را ندیدم بس که گرفتار این تکه زغال بودم و دودش را حتی. خسته نشستم کنار جسد. تازه بوی تن سوخته را حس کردم، بویی که می‌گفت تازنده‌ی رهات نخواهم کرد، آشنا بود. آشنایی بیشتر شد وقتی که این جوانک پیداش شد کنارم. گفت این زن حقش بود. گفتم کدام زن. گفت همین که حالا فقط یک تکه هیمة است سوخته، مادر من است. نمی‌دانم چرا دست‌هام رفت که خفه‌اش کند و حتی حدوداً تا حوالی سینه‌اش هم رسید دست‌هام که با اشاره‌ی پسم زد. گفت نمی‌خواست سر بار کسی باشد، از بی‌کاری خسته شده بود. من احمق گفتم صبر می‌کرد، سر و صداها می‌خوایید، این تنها شغلی است که کسی بیکار نمی‌ماند. گفت، صبر نداشت، باور کرده بود هر چه می‌گفتند. سن زغال سوخته نمی‌خورد که پسری به این سن و سال داشته باشد. از دهانم پرید گفتم تا به حال توی کدام گوری بودی. نگاه کرد به دشت کلان و گفت توی این گور پهن دراز. بعد عصبانی گفت حالا چکارش کنیم. جمله را تمام نکرده کیسه‌ی پلاستیک از جیبش در آورد، بازش کرد. دستش را برد تو، کردش یک دستکش پلاستیکی. بردش طرف سوخته. خواستم کمکش کنم با دست دیگرش پسم زد. رفت سراغ سر که چه عرض کنم، یک پنگه‌ی مشت شده‌ی بزرگ. از آن جا شروع کرد و آن چه از سوختن مانده بود دور استخوان‌ها را، شکسته و ناشکسته، جمع کرد توی کیسه‌ی پلاستیکی. بعد سرکیسه را گره زد. گفت این طور کسی نمی‌داند توی کیسه چیست، می‌برم جایی چالش می‌کنم، که یعنی حق مادر فرزندی را ادا کرده باشم. با خودش می‌گفت و من انگار تکه آشغالی بودم جامانده کناری و راه افتاد طرف اوین - فکر می‌کنم - با لبخند تخیسی که نحسی از آن می‌بارید.